



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ إِنَّهُ خَيْرٌ نَاصِرٍ وَمَعِينٍ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَالْحَمْدُ لِلطَّاهِرِينَ وَالطَّاهِرِينَ وَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ أَبَدَ الْأَبَدِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در کتاب معجزات و کرامات می نویسد: حکایت فرمود سید عالم عامل، جناب آقای حاج آقا یحیی تهرانی، از عالم ربّانی، ثقة الإسلام والمسلمین آقای حاج میرزا ابو الحسن طالقانی که از اصحاب میرزای بزرگ در سامرا، و اخیراً در تهران ساکن بودند و تقریباً دوازده سال است که وفات فرموده اند.

ایشان گفت: با جمعی از رفقا، از زیارت کربلا مراجعت به سامرا می کردیم. در قریه دجیل، هنگام ظهر رحل انداخته که صرف نهار و قدری استراحت نماییم، و عصر به حرکت خود به سوی سامرا ادامه و در شهر بلد که یک منزلی سامرا است، شب را بمانیم.

در این اثناء آقا شیخ محمد حسن که یکی از طلاب سامرا بود، با یک طلبه دیگر مشغول خریدن نهار بودند، ولی آن طلبه در همین بین چیزی می خواند. گوش دادم، دیدم تورات است که به زبان عبرانی می خواند. تعجب کردم. پیش رفته از شیخ محمد حسن پرسیدم: این شیخ کیست و زبان عبرانی را چگونه می داند؟
گفت: این شیخ جدید الإسلام است و قبلاً یهودی بوده.
گفتم: بسیار خوب، حتماً قصه ای دارد، باید بگوید.

شیخ تازه مسلمان گفت: سیدنا قضیه من طولانی است؛ چون حرکت کردیم، در بین راه مفصلاً بیان خواهم کرد. راه افتادیم. از وی سؤال کردم، گفت: من از یهود منطقه خیبر که سه منزلی مدینه است بودم، و درب خیبر معروف اکنون موجود است، ولی زیر خاک رفته، به طوری که اگر قدری خاک را پس کنند، نمایان می شود.

سپس گفت: در چند ده و قریه هایی که در حوالی خیبر است، یهودیان از زمان حضرت رسول (صلی الله علیه وآله) تا کنون هستند؛ و در یکی از همین قری، محلی مهیا برای کتابخانه می باشد. در آن منزل اتاقی است قدیمی، و در آن اتاق تورات بسیار قدیمی است که بر پوست نوشته شده، و همیشه درب آن اتاق بسته و قفل است، و از پیشینیان سفارش شده که درب را باز نکنند و کسی آن تورات را مطالعه نکند؛ و مشهور است هر کس نظر به آن تورات کند، مغزش عیب می کند و دیوانه می شود، مخصوصاً جوانها که نباید به آن نگاه کنند.

شیخ به گفتار خود ادامه داد و گفت: ما دو برادر بودیم. به فکر این افتادیم که آن تورات قدیمی را زیارت کنیم. نزد کلیددار آن حجره رفتیم و خواهش باز کردن درب اطاق را نموده، ولی او به شدت امتناع کرد. به مقتضای: الإنسان حریص علی ما منع؛ یعنی انسان از آنچه منع شود، در صدد اطلاع و کشف آن برمی آید؛ اشتیاق و رغبت ما افزوده گردید. پول قابل توجهی به او دادیم، راضی شد که پنهانی ما را راه دهد. وعده گذاشتیم، در ساعت معین داخل اطاق شدیم و با کمال آرامی تورات قدیمی را که روی پوست نوشته شده بود، زیارت و مطالعه نمودیم.

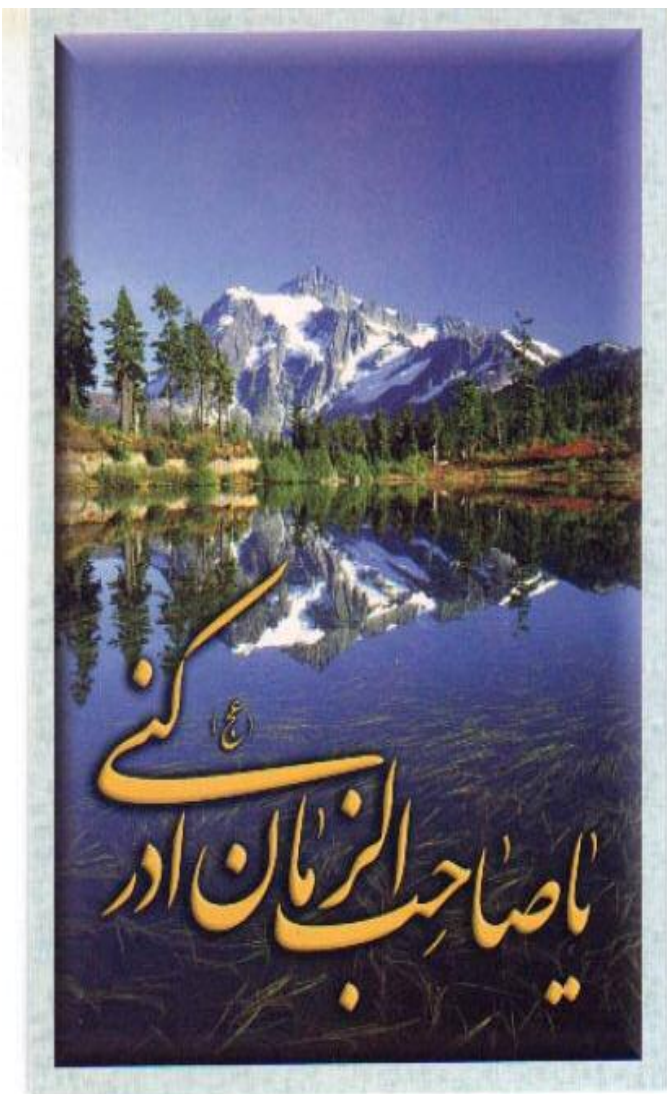
در میان آن، یک صفحه به طور مخصوصی نوشته شده بود که جلب نظر می کرد. چون دقت کردیم، دیدیم نوشته است: پیغمبری در آخر الزمان، در میان اعراب مبعوث می شود. و تمام خصوصیات و اوصاف او را، با ذکر نام و نشان و نسب و حسب بیان کرده بود، و نیز اوصیاء آن پیغمبر را دوازده نفر به اسم و رسم نوشته [بود]. من به برادرم گفتم: خوب است این صفحه را رونوشت کرده، جستجوی حال این پیغمبر کنیم.

رو نوشت کردیم و فریفته آن پیغمبر شدیم. یگانه فکر و خیالمان پیدا کردن این فرستاده خدا بود، ولی چون سرزمین ما از راه عبور و مرور مردم دور و با خارج کمتر تماس داشتیم، چندی بدین منوال گذشت؛ تا آنکه چند نفر از تاجران مسلمان، از مدینه برای خرید و فروش به شهر ما آمدند. از نزدیک با یکی دو نفر از آنها محرمانه پرسشهایی نمودم. آنچه از احوال و نشانی های حضرت رسول (صلی الله علیه وآله) را بیان کردند، همه را مطابق با نوشته آن تورات سابق الذکر می دیدیم. رفته رفته به حقانیت دین مبین اسلام یقین کردیم، ولی جرأت به اظهار مطلب را نداشتیم، فقط یگانه امیدمان فرار از آن آبادی و دیار بود. من با برادرم، دو به دو پیرامون فرار گفتگو کردیم.

گفتم: مدینه نزدیک است و ممکن است ما را گیر بیاورند و اسباب زحمت فراهم شود، بهتر این است که به یکی دیگر از شهرهای مسلمان نشین، برای پیروی از اسلام، فرار کنیم.

اسم موصل و بغداد را شنیده بودیم. پدرمان تازه مرده بود، برای اولاد خود وصی و وکیل تعیین کرده بود. نزد وکیل رفتیم و دو مادیان با مقداری پول نقد از او گرفتیم. سوار شده، به سرعت به سوی عراق طی مسافت می کردیم. سپس از موصل سراغ گرفتیم، راه را نشان دادند. وارد شهر شدیم و در کاروانسرا شب را ماندیم. صبح شد. چند نفر از اهالی شهر آمده، گفتند: مادیانها را می فروشید؟

گفتم: نه، هنوز وضع ما در این شهر معلوم نیست.



چون مادیانها از حیث چاقی و سلامت تحفه ای بودند، اصرار در فروش کردند. ما هم به کلی خواهش آنها را رد کردیم. بالأخره گفتند: اگر نفروشید، به زور خواهیم گرفت. مجبور شدیم آنها را فروختیم.

با خود گفتیم: این شهر جای ماندن نیست، برویم بغداد. ولی اشکالی در آن بود و آن اینکه؛ از دایی یهودی مان که از تجار با اعتبار بغداد بود، می ترسیدیم که اگر خبر فرار ما به او برسد، ما را پیدا کند. به هر حال وارد بغداد شدیم و باز در کاروانسرای منزل کردیم. صبح شد. این مرتبه دیگر چیزی نداشتیم که مورد طمع صاحب کاروانسرا باشد. از این رو، پیرمردی که بعد از چند کلمه احوالپرسی معلوم شد همان صاحب کاروانسرا است، وارد اتاق ما شد و از جریان حال ما سؤال کرد. قصه را مختصراً برای او تعریف کردیم و گفتیم: از یهود خیبر هستیم، دین اسلام را اختیار نموده ایم. ما را پیش عالم مسلمین ببر تا به آئین اسلام هدایت شویم.

در اینجا پیرمرد مذکور، این دو برادر را نزد قاضی بغداد برده و آنها بعد از بیان حال خود، درخواست هدایت می نمایند. (قاضی بعد از بیان خلاصه ای از توحید و نبوت پیامبر اکرم (صلی الله علیه وآله)، شرح حال خلفاء آن حضرت را مطابق عقیده عمریان بیان می نماید. شیخ مذکور می گوید):

من گفتم: عبد الله^۱ کیست؟ این نام مطابق با آنچه من در تورات خوانده ام و از روی آن نوشته ام، نمی باشد.

قاضی گفت: او کسی است که دخترش زوجه پیغمبر (صلی الله علیه وآله) است.

گفتم: چنین نباشد، من در تورات خوانده ام که خلیفه پیغمبر کسی است که: دختر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) زوجه او است. به مجرد شنیدن این گفتار، رنگ صورت قاضی تغییر کرده، با خشم و غضب برخاست و گفت: این رافضی را بیرون کنید. شیخ تازه مسلمان در اینجا، بعد از بیان حال خود و برادرش که از این رفتار حیران و سرگردان شده تا نیمه های شب در کاروانسرا بیدار و متحیر بوده اند. دوباره با وساطت پیرمرد صاحب کاروانسرا نزد قاضی رفته و بعد از بیان صداقت خویش در هدایت به آئین مقدس اسلام، می گویند: ما چند سؤال داریم.

قاضی گفت: بفرمایید، هر چه می خواهید پرسید.

گفتم: ما تورات صحیح قدیمی را خواندیم و این مطلب را که می خواهیم بگوییم، از آن رونوشت کرده ایم؛ تمام صفات و نام و نشان پیغمبر آخر الزمان و خلفا و جانشینان آن حضرت را یادداشت کرده و همراه داریم، ولی نام عبدالله بن ابی قحافه در آنها نیست.

قاضی گفت: پس چه اشخاصی در آن نوشته است.

گفتم: خلیفه اول داماد پیغمبر است و نیز پسر عموی او است...

هنوز حرفم تمام نشده بود که طبل بدبختی ما را زدند، و قاضی از شنیدن این کلام از جا برخاست و کفش خود را بیرون آورده و بر صورت و سر من، تا توانست زد. به زحمت خود را از زیر دست او بیرون آوردم، و برادرم در همان دقیقه اول فرار کرده بود. در کوچه های بغداد راه را گم کردم و با سر و صورت خونین، نمی دانستم کجا می روم.

(۱) یعنی: عبد الله بن ابی قحافه، که منظور غاصب اول است.

یک ساعتی راه رفتم تا به کنار دجله رسیدم. لختی ایستادم. دیدم پاهایم قوت ایستادن ندارد. نشستم و بر گرفتاری و غربت و گرسنگی از طرفی، و ترس و تنهایی از طرف دیگر، گریه می کردم و تأسف می خوردم که ناگهان؛ جوانی که عمامه سفید بر سر و کوزه خالی به دست داشت و می خواست از نهر آب بردارد، نزدیک من لب آب نشست. وضع مرا دید.

پرسید: تو را چه می شود؟

گفتم: غریب هستم.

فرمود: قصه خود را بگو.

گفتم: از یهود خیر بودم، اسلام آوردم. با برادرم، با هزار زحمت و مشقت به اینجا آمدم. می خواستم احکام اسلام را بیاموزم، مرا چنین جزایی داده اند.

سپس اشاره به خونهای سر و صورتم نمودم.

در ضمن صحبت و حکایت حال خویش، و اینکه در تورات اوصاف پیغمبر و خلفای آن سرور را دیدم و نوشتم، ..

او فرمود: می خواهی من برای تو بخوانم؟

عرض کردم: بفرمایید.

شروع به خواندن فرمود، به طوری که در دل خویش گمان نمودم آن تورات خطی که در خیر دیدم، گویا همین بزرگوار

نوشته است؛

بعد فرمود: از تو می پرسم یهود چند فرقه هستند؟

گفتم: فرقه های بسیار.

فرمود: هفتاد و یک فرقه شدند، آیا همه بر حق هستند؟

گفتم: نه.

فرمود: نصاری چند فرقه شدند؟

گفتم: آری، فرقه های مختلف می باشند.

فرمود: هفتاد و دو فرقه، آیا همه بر حق می باشند؟

گفتم: نه.

فرمود: ملت اسلام نیز فرقه های مختلفی هستند؛ هفتاد و سه فرقه شده اند، ولی فقط یک فرقه بر حق می باشد.

گفتم: من در جستجوی همین فرقه هستم، چه کار باید بکنم؟

فرمود: از این طرف برو کاظمین.

و اشاره فرمود به جانب غربی. سپس فرمود: برو خدمت شیخ محمد حسن آل یاسین، حاجت تو برآورده خواهد شد.

حرکت کردم، و در همان اثناء جوان هم از نظرم غائب شد. هر چه این طرف و آن طرف نگاه کردم، ابداً اثری از او

ندیدم. تعجب من زیادتر شد. با خود گفتم: این جوان که بود و چه شد.

با تلاوتی که از تورات می کرد و صحبتها و رفتارهایی که از او شنیدم و دیدم؛ چون از نظرم غائب شد، دانستم این شخص الهی بوده، نه از مردم عادی؛ لذا یقین به هدایت کردم.

سپس قوتی در خودم یافتم. به جستجوی برادرم کوشش کردم. پیدایش نمودم؛ و برای اینکه نام کاظمین و شیخ محمد حسن آل یاسین را فراموش نکنم، مکرر بر زبان می راندم. برادرم پرسید: این چه دعایی است می خوانی؟ گفتم: دعا نیست، داستان چنین و چنان است؛ او هم خوشحال شد.

پس از سؤال و پرسش، به کاظمین رسیدیم و به منزل شیخ وارد شدیم، و قصه را از اول تا پایان برای او بیان نمودم. شیخ برخاست ایستاد و به شدت گریه کرد. مرا نزدیک طلبید و مرتب بر چشم من بوسه زد. یک ساعت مستمر گریه می کرد و چشم مرا می بوسید و می گفت: با این چشم نظر به جمال ذوالجلال حضرت ولی عصر (صلوات الله علیه) نمودی.

مدتی میهمان شیخ بودیم. خیر فرار ما از خیر و اسلام آوردنمان منتشر شد. خویشان ما از خیر، به دایی ما در بغداد هم نامه نوشته بودند، او هم در جستجوی ما بر آمد. شیخ ما را به سامرا فرستاد.

آقای حاج میرزا ابو الحسن طالقانی فرمودند: مدتی این دو برادر در سامرا بودند، تا آنکه دایی یهودی آنها ملتفت شد و به حکومت شکایت کرد که: دو پسر از خانواده ما اموال پدر را دزدیده به سامرا رفته اند.

حکومت تعقیب می نمود. مرحوم آیت الله میرزای بزرگ به آن دو برادر فرمود: دایی شما خیلی اسباب زحمت فراهم کرده، می ترسم به شما ضرری برساند خوب است شما به حله بروید و خود را مخفی کنید. و مخارج برای ما تعیین فرمود؛ به حله رفتیم.

میرزای طالقانی فرمود: چندی پس از نقل این حکایت، او را در نجف دیدم. گفت: ساکن حله شدیم و کمال آسایش را داریم.

توفیق تشرف و عنایت، در اثر جستجوی مذهب حق و تحمل رنجها و محرومیتها و ملامتها در راه آن
عنايات خاصه ناحیه مقدسه به این تازه ایمان آوردگان
حمایت مولا از شیعیان در مقابل دشمنان

والحمد لله رب العالمین